



داستان کوتاه «بهشت، جهنم» نویسنده «جومپا لاهیری»

پراناب چاکرابورتی در اصل برادر کوچک‌تر پدرم نبود. او یک مرد بنگالی و اهل کلکته بود که در اوایل دهه هفتاد سر و کله‌اش در زندگی اجتماعی والدینم پیدا شد، زمانی که در یک آپارتمان اجاره‌ای در میدان مرکزی زندگی می‌کردند و می‌توانستند تعداد دقیق آشنایان خود را با یک دست بشمارند. اما من هیچ عمویی نداشتم که واقعاً آمریکایی باشد، و به من یاد داده بود که او را عمو صدا بزنم. به همین روال او همیشه پدرم را به صورت رسمی صدا می‌زد و به او شامل‌دا می‌گفت. و مادرم را هم به جای آپارنا، بودی صدا می‌زد، طبق یک سنت بنگالی برای صدا کردن زن برادر بزرگتر به جای استفاده از اسم کوچکش. بعد از اینکه عمو پراناب با والدینم دوست شد اعتراف کرد آن‌روز که برای بار اول او را می‌دیدیم، من و مادرم را به دنبال یک بعدازظهر بهتر در خیابان‌های اطراف کمبریج تعقیب کرده بود. جایی که من و مادرم قصد کرده بودیم بعد از تعطیلی مدرسه‌ام، در آن پرسه بزنیم. در طول خیابان ماساچوست و داخل و خارج بازارچه کوپ، جایی که مادرم می‌خواست به اثاثیه‌های به حراج گذاشته شده نگاه کند، دنبلمان آمده بود. داخل محوطه یارد همراه با ما پرسه زده بود، جایی که مادرم اغلب در روزهای خوش آب‌وهوا روی چمن می‌نشست به سیل جمعیت دانش‌آموزها و پرفسورهایی که به‌سختی توی مسیرها جایشان می‌شد نگاه می‌کرد. تا اینکه در نهایت، وقتی که از پله‌های کتابخانه ویدنر بالا می‌رفتیم تا من بروم دستشویی، با دست به شانه‌ی مادرم زد و به انگلیسی پرسید که امکان دارد او بنگالی باشد؟ جواب سوالش واضح بود، با این توضیح که مادرم النگوهای سرخ و سفید بنگالی، مخصوص زن‌های متأهل بنگالی را دستش کرده بود، یک ساری تانگیلی پوشیده بود، و رد پودر سرخ در فرق سرش را می‌شد دید. و صورت گرد و چشم‌های تیره‌ی بزرگ که خاص زنان بنگال است را داشت. توجهش جلب شده بود به دو یا سه سنجاقی که مادرم به النگوهای نازک طلایی رنگ، که پشت قرمزها و سفیدها قرار داشتند، بسته بود. از آن‌ها برای جایگزین کردن گیره‌ی گمشده‌ی بلوز یا کشیدن نخ‌ی که از زیرپیراهنی درآمده بود استفاده می‌کرد، کاری که عمو پراناب، مادر و خواهرها و عمه‌هایش را در کلکته، سخت‌گیرانه مجبور به انجام دادن آن می‌کرد. علاوه بر این، عمو پراناب به صورت تصادفی بنگالی صحبت کردن مادرم با من را شنیده بود، که در بازارچه به من می‌گفت نمی‌توانم یک شماره از مجله آرچی را بخرم. اما همان موقع، او همچنین اعتراف کرد که آنقدر در آمریکا تازه وارد بوده که به هیچ چیز اطمینان نداشته، و حتی به چیزهای واضح هم شک می‌کرده.

من و والدینم تا قبل از آن‌روز، سه‌سال می‌شد که در میدان مرکزی زندگی می‌کردیم. قبل از آن، در برلین زندگی کرده بودیم، جایی که من متولد شده بودم و جایی که پدرم تحصیلات میکروبیولوژی‌اش را تمام کرده بود، قبل از قبول کردن سمتی به‌عنوان محقق در مس جنرال، و قبل از برلین، پدر و مادرم در هند

زندگی کرده بودند. جایی که همدیگر را نمی‌شناختند و جایی که ازدواج‌شان انجام شده بود. میدان مرکزی اولین جایی است که من می‌توانم زندگی کردن در آن را به خاطر بیاورم، و در خاطراتی که از آپارتمان‌مان دارم، داخل یک خانه‌ی چوبی به رنگ قهوه‌ای تیره در اشبورن پالاس، عمو پرناب همیشه وجود دارد. بنابر داستانی که خوشش می‌آید هر از گاهی یادآوری‌اش کند، مادرم او را همان بعد از ظهر برای همراهی به آپارتمان‌مان دعوت کرد، و برای دوتایشان چای درست کرد؛ بعد از اینکه متوجه شد او بیشتر از سه‌ماه است که یک وعده‌ی درست و حسابی غذای بنگالی نخورده، ماهی خال‌مخالی زردچوبه زده شده و برنجی که از شام شب قبل مانده بود را حاضر کرد. تا شب که پدر برگشت خانه، او برای یک شام مجدد ماند، و بعد از آن تقریباً هر شب برای شام سر و کله‌اش پیدا می‌شد. چهارمین صندلی پلاستیکی میز چهارگوش آشپزخانه‌مان را اشغال می‌کرد و مثل اسمی که صدایش می‌زدیم در عمل هم عضوی از خانواده ما می‌شد.

از خانواده‌ای ثروتمند در کلکته آمده بود و قبل از اینکه برای تحصیل در رشته مهندسی در دانشگاه ام‌آی‌تی به آمریکا بیاید هیچوقت مجبور نشده بود حتی برای خودش یک لیوان آب بریزد. زندگی دانشجویی در بوستون برایش یک شوک بی‌رحمانه بود، در همان ماه اول حدود ده کیلو وزن کم کرده بود. ماه ژانویه رسیده بود، درست وسط یک یخبندان، و آخر هفته چمدان‌هایش را بسته و به لوگان رفته بود. آماده برای رها کردن فرصتی که همه‌ی عمرش را برای رسیدن به آن صرف کرده بود، اما در دقیقه‌ی آخر تصمیمش را عوض کرده بود. در خیابان تروبریج، داخل خانه‌ی یک زن مطلقه با دو بچه‌ی کم سن و سال که همیشه جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند زندگی می‌کرد. اتاق زیرشیروانی را اجاره کرده بود و اجازه داشت تا در زمان مشخصی از روز از آشپزخانه استفاده کند. و باید همیشه بعد از استفاده، اجاق را با مایع و اسفنج تمیز می‌کرد. والدینم موافق بودند که وضعیت او وحشتناک بود، و اگر اتاق خواب اضافه‌ای داشتند آن را به او پیشنهاد می‌دادند. در عوض، همیشه برای وعده‌های غذایی دعوتش می‌کردند و درب آپارتمان‌مان همیشه به‌رویش باز بود. و خیلی زود این همان جایی بود که مدت زمان وسط کلاس‌ها و روزهای تعطیلش را در آن سپری می‌کرد، همیشه هم ردی از خودش به‌جا می‌گذاشت، یک پاکت تقریباً تمام شده‌ی سیگار، یک روزنامه، نامه‌ای که به خودش زحمت نداده بود بازش کند و ژاکتی که درش آورده بود و در مدت ماندنش آن را فراموش کرده بود.

صدای خنده‌های بلندش را خیلی خوب به‌یاد می‌آورم و نمای قامت درازش که یا دولا دولا راه می‌رفت یا ولو می‌شد روی مبل‌های ناهماهنگ و زهوار در رفته‌ای که همان موقع خرید آپارتمان هم داخلش بودند. صورت‌گیری داشت، با سبیل پهن و پیشانی بلند و موهایی ژولیده و بیش از حد معمول بلند، که مادرم می‌گفت او را شبیه هیپی‌های آمریکایی کرده‌اند که آن روزها همه‌جا بودند. پاهای بلندش هر جا که

می‌نشست به سرعت بالا و پایین می‌شدند، و دست‌های صافش، وقتی سیگاری بین انگشت‌هایش می‌گرفت می‌لرزیدند، خاکستر سیگار را داخل یک فنجان چایی که مادرم برای این منظور خاص در نظر گرفته بود می‌ریخت. با اینکه دانشجو بود اما هیچ چیز ثابت یا قابل پیش‌بینی و منظم درباره‌ی او وجود نداشت. همیشه به نظر می‌رسید دارد از گرسنگی می‌میرد، از در می‌آمد داخل و اعلام می‌کرد که ناهار نخورده است و بعد با ولع تمام غذا را می‌بلعید و پشت سر مادرم می‌ایستاد تا کتلت‌ها را زمانی که داشت سرخ‌شان می‌کرد بدزدد، قبل از اینکه مادر شانس برای چیدن مرتب آن‌ها در بشقاب کنار سالاد پیاز سرخ داشته باشد. وقتی او نبود، والدینم می‌گفتند که دانش‌آموز ممتازی است، ستاره‌ای از جاداوپور که با بورسیه‌ای قابل توجه آمده ام‌آی‌تی، اما عمو پراناب نسبت به کلاس‌هایش بی‌خیال بود و هر از گاهی از آن‌ها فرار می‌کرد. مدام غر می‌زد: «این آمریکایی‌ها معادله‌هایی رو یاد می‌گیرن که من وقتی همسن یوشا بودم اون‌ها رو بلد بودم.» وقتی فهمید معلم کلاس دوم من به ما مشق نمی‌دهد و اینکه در سن هفت سالگی جذر گرفتن یا مفهوم عدد پی را به من یاد نداده‌اند از تعجب ماتش برد. بدون اطلاع قبلی می‌آمد، هیچوقت از قبل زنگ نمی‌زد و به جایش مثل کاری که مردم در کلکته می‌کردند یک ضربه‌ی ساده به در می‌زد و می‌گفت: «بودی!» بعد هم منتظر می‌ماند تا مادر در را برایش باز کند. قبل از اینکه با او آشنا شویم، از مدرسه بر می‌گشتم و مادرم را می‌دیدم که کیفش را دور دستش انداخته و بارانی‌اش را پوشیده، مأیوسانه برای فرار از آپارتمانی که روز را تنها در آن سر کرده بود. اما حالا او را در آشپزخانه پیدا می‌کردم، در حال ورز دادن خمیر برای لوجی، که در حالت عادی فقط یک‌شنبه‌ها برای من و پدرم درست می‌کرد، یا پرده‌های جدیدی که از وولورث خریده را آویزان می‌کرد. آن موقع نمی‌دانستم که سر زدن‌های عمو پراناب چیزی بود که مادرم تمام طول روز منتظرش بود، چیزی که باعث می‌شد او ساری نو ببوشد و در انتظار آمدنش موهایش را شانه کند. و نمی‌دانستم که از قبل برنامه‌ی تنقلات نامحدودی که می‌خواست با آن‌ها از او پذیرایی کند را می‌چید. نمی‌دانستم که برای لحظه‌ای زندگی می‌کرد که صدای «بودی!» گفتن او را از ایوان بشنود، و اینکه روزهایی که حواسش نبود مادر کاملاً قبراقت و سرزنده بود. لابد مادر وقتی می‌دید من هم مشتاق دیدار عمو پراناب هستم خوشحال می‌شد. او به من حقه‌های ورق را نشان داد و خطای دیدی که او ظاهراً انگشت شصت خودش را با درد و مشقت جدا می‌کرد. و همچنین به من یاد داد تا جدول ضرب را خیلی قبل از اینکه در مدرسه یادمان بدهند حفظ کنم. سرگرمی مورد علاقه‌اش عکاسی بود. یک دوربین گران‌قیمت داشت که قبل از فشار دادن شاتر، فکر کردن لازم داشت، و من خیلی زود تبدیل به سوژه‌ی مورد علاقه‌اش شدم؛ صورت گرد، یک دندان افتاده، موهای بلند و پرپشتی که نیاز به کوتاه شدن داشتند. این‌ها عکس‌هایی هستند که هنوز بیشتر از بقیه عکس‌هایم دوست‌شان دارم، به خاطر داشتن حس سرزندگی و جوانی‌ای که حالا دیگر آن را ندارم، مخصوصاً جلوی یک دوربین. به عقب و جلو دویدنم داخل محوطه‌ی هاروارد، در حالی که او با

دوربین ایستاده بود و سعی می‌کرد از من در حال حرکت عکس بگیرد را خوب به یاد می‌آورم. همینطور نشستن روی پله‌های ساختمان دانشگاه یا داخل خیابان و روبروی درخت‌ها. فقط یک عکس است که مادرم داخل آن افتاده؛ مادر من را گرفته، درحالی‌که من با پاهای باز روی دامنش نشسته‌ام، سرش به سمت من خم شده، دست‌هایش را طوری روی گوش‌هایم گذاشته که انگار نمی‌خواهد من آن لحظه چیزی را بشنوم. در آن عکس، سایه‌ی دو آرنج بلند شده‌ی عمو پراناب، با زاویه‌ای که دوربین را جلوی صورتش قرار دهد گوشه‌ی عکس را سیاه کرده و شکل بدون حالت و غیرعمدی سایه‌اش روی یک طرف بدن مادرم افتاده. همیشه سه‌تایی با هم بودیم. همیشه وقتی سر می‌زد من آنجا بودم. برای مادرم لابد ناجور بوده که وقتی خودش تنها در آپارتمان است از او پذیرایی کند؛ این چیزی بود که نیاز به گفتن نداشت.

در مورد همه‌ی چیزهایی که او با پدرم اتفاق نظر نداشتند با عمو پراناب مشترک بود: عشق به موسیقی، فیلم، سیاست‌مداران چپ‌گرا و شعر. هر دو از یک محله‌ی مشترک در کلکته شمالی آمده بودند، خانه‌هایشان چند قدم بیشتر فاصله نداشتند بودند و وقتی آدرس دقیق جایی بهشان گفته می‌شد به راحتی نمای آن ساختمان را هم یادشان می‌آمد. هر دو مغازه‌های مشترکی را می‌شناختند، اتوبوس‌ها و مسیر تراموا، حتی مغازه‌ی نقلی‌ای که بهترین زولبیا و نان محلی را داشت. طرف دیگر ماجرا، پدرم، از شهرکی در فاصله بیست کیلومتری کلکته آمده بود، محله‌ای که مادرم همیشه از فضای آن می‌ترسید و حتی در زمان‌هایی که دلتنگش بود خدا را شکر می‌کرد که حداقل پدرم خانه‌اش را از خانه‌ی فامیل‌هایش جدا کرده، جایی که مادرم مجبور بوده همیشه با انتهای ساری سرش را بپوشاند و برای دستشویی از سطح بلندی با یک سوراخ، که گوشه‌ی حیاط بوده استفاده کند. جایی که در اتاق‌هایش حتی یک نقاشی آویزان به دیوار هم وجود نداشت. طی چند هفته، عمو پراناب دستگاه پخش دو نوارهایش را به آپارتمان‌مان آورده بود و پشت سر هم موسیقی فیلم‌های هندی که مربوط به دوره جوانی‌شان بود را پخش می‌کرد. آهنگ‌های شاد دوران نامزدی بودند که فضای ساکت و آرام داخل آپارتمان‌مان را به کلی عوض کرده بودند و مادرم را به دنیایی می‌بردند که برای ازدواج با پدرم آن‌را پشت سر گذاشته بود. عمو پراناب و او سعی می‌کردند یادشان بیاید این آهنگ مال کدام سکانس فیلم است، بازیگرش چه کسی بوده و چه لباس‌هایی تنش بوده. مادرم راج کاپور و نرگس را در حالی توصیف می‌کرد که زیر باران با چترهایی بالای سرشان آواز می‌خوانده‌اند، یا دو آناند را وقتی داخل ساحل گوا گیتار می‌زده. عمو پراناب و او با شور و شوق زیاد در مورد این چیزها بحث می‌کردند، صدای‌شان را بلند می‌کردند و سعی می‌کردند همدیگر را قانع کنند، طوری که مادر هیچوقت با پدرم رفتار نمی‌کرد.

چون که او نقش برادر کوچک‌تر را بازی می‌کرد، مادر با پراناب صدا کردن او مشکلی نداشت، در صورتی که هیچ‌وقت پدرم را با اسم کوچکش صدا نمی‌زد. پدرم آن موقع سی‌وهفت سالش بود، نه‌سال بزرگتر از مادرم. عمو پراناب بیست‌وپنج سالش بود. پدرم ذاتاً آدم راهب‌مانندی بود، عاشق سکوت و تنهایی. با مادرم ازدواج کرده بود تا پدر و مادرش را آرام کند؛ قبول کرده بودند تا زمانی که زن دارد دوری‌اش را تحمل کنند. او با کارش ازدواج کرده بود، با تحقیقاتش، و در پوسته‌ی سختی زندگی می‌کرد که نه مادر و نه من نمی‌توانستیم به آن نفوذ کنیم. گفتگو برایش کار طاقت فرسایی بود؛ نیاز به تلاش مضاعفی داشت که او ترجیح می‌داد آن‌را در آزمایشگاه بروز بدهد. از زیاده‌روی در هیچ‌کاری خوشش نمی‌آمد، میلی به کم و زیاد کردن روزمره‌های زندگی نداشت: صبح‌ها حبوبات و چای، یک فنجان چای بعد از آمدن به خانه، و دو بشقاب سبزیجات مختلف همراه با شام. اصلاً با اشتهای شدیدی که عمو پراناب داشت، غذا نمی‌خورد. پدرم یک ذهنیت بازمانده مانند داشت. هر از گاهی خوشش می‌آمد در جمع‌های گوناگون یادآوری کند، بدون اینکه هیچ ربط خاصی داشته باشد، که روس‌های زمان استالین از زور گرسنگی مجبور بوده‌اند چسب پشت کاغذ دیواری‌ها را بخورند. ممکن بود یک نفر فکر کند پدر به سرزدن‌های مداوم عمو پراناب و تأثیری که روی رفتار و حالت مادرم داشته کمی حسودی‌اش می‌شود، یا حداقل کمی بدگمان است. اما حدس من این است که پدرم به خاطر هم‌نشینی‌ای که عمو پراناب فراهم کرده بود خود را مدیون او می‌دانست و از حس مسئولیتی که نسبت به مجبور کردن مادرم برای ترک هندوستان داشت راحتم شده بود، و شاید خوشحال بود که می‌دید مادرم برای این تغییر خوشحال است.

تابستان، عمو پراناب یک فولکس واگن آبی‌رنگ خرید و شروع کردن به بردن من و مادرم به بوستون و کمبریج، و خیلی‌زود خارج شهر، توی اتوبان انگار پرواز می‌کرد. ما را به واترتاون می‌برد که چای و ادویه‌جات هندی داشت و یک‌بار هم کلی مسیر را رانندگی کرد تا ما را ببرد نیوهامپشایر که کوهستان‌ها را ببینیم. هرچقدر که هوا گرم‌تر می‌شد، ما بیشتر بیرون می‌رفتیم، یک یا دو بار در هفته می‌رفتیم برکه‌ی والدن پوند. مادرم همیشه با تخم‌مرغ‌های آب‌پز و ساندویچ‌های خیار، آماده برای پیک‌نیک رفتن بود و مدام پیک‌نیک‌های زمستانی که در دوران جوانی‌اش رفته بود را تعریف می‌کرد، به‌همراه پنجاه نفر از قوم و خویش‌هایش که همگی سوار قطار به‌سمت حومه‌ی بنگال غربی می‌رفته‌اند. عمو پراناب با اشتیاق به این ماجراها گوش می‌کرد، و به جزئیات گذشته‌ی مادرم که داشتند محو می‌شدند. مثل پدرم نبود از این گوش می‌شنید و از آن گوش بیرون نمی‌کرد، یا مثل من نبود که متوجه نمی‌شدم. کنار دریاچه والدن پوند، عمو پراناب مادرم را مجبور می‌کرد که از شیب تند بین درخت‌ها بروند پایین و لب آب بنشینند. مادرم وسایل پیک‌نیک را در می‌آورد و می‌نشست و ما را نگاه می‌کرد که شنا می‌کردیم. سینه‌ی عمو پراناب پوشیده از

موهای ضخیم و سیاه بود، آنقدر که تا کمرش را می‌پوشاند. ظاهرش عجیب بود، با آن پاهای دراز و لاغر و شکم افتاده و کوچکش، مثل زن باریک اندامی می‌ماند که بچه‌ای به دنیا آورده ولی به‌خودش زحمت نداده شکمش را آب کند. بعد از اینکه تا خرخره غذاهایی که مادر درست کرده بود را می‌خورد غر می‌زد که: «داری منو چاق می‌کنی، بودی!» خیلی پر سر و صدا و ناشیانه شنا می‌کرد، سرش هم همیشه بالای آب بود؛ نمی‌دانست چطور نفسش را زیر آب نگه دارد یا بیرون بدهد، طوری که من در کلاس شنا یاد گرفته بودم. هر جا که می‌رفتیم، هر غریبه‌ای احتمالاً فکر می‌کرد که عمو پراناب پدر من است و مادرم زن او.

حالا برایم واضح است که مادرم عاشق او بود. او طوری به مادرم ابراز علاقه می‌کرد که هیچ مرد دیگری نکرده بود، مثل مهربانی معصومانه‌ی یک برادرشوهر. در ذهن من، او فقط عضوی از خانواده‌ی ما بود، چیزی بین یک عمو و برادر بزرگ‌تر، پدر و مادرم همانقدری او را زیر پر و بال خودشان داشتند و به او اهمیت می‌دادند که به من اهمیت می‌دادند. او هم به پدرم احترام می‌گذاشت و با وجود اختلاف نظرشان در مورد کسینجر و واترگیت همیشه به‌دنبال نصیحت و مشورت‌های او در مورد ساختن یک زندگی در غرب، در مورد باز کردن یک حساب بانکی و پیدا کردن یک شغل بود. هر چند وقت یک‌بار، مادرم در مورد زن‌ها او را اذیت می‌کرد، در مورد دخترهای هندی هم‌کلاسی‌اش در ام‌آی‌تی از او می‌پرسید یا عکس دخترعموهای جوانش که در هند بودند را نشانش می‌داد. می‌پرسید: «نظرت در موردش چیه؟ خوشگل نیست؟» او می‌دانست که هیچ‌وقت نمی‌تواند عمو پراناب را برای خودش داشته باشد، و به‌نظرم تلاش می‌کرد تا او را داخل خانواده نگه دارد. اما مهمتر از این‌ها، او اوایل خیلی به مادرم وابسته بود، آن چندماه طوری به او نیاز داشت که پدرم در تمام مدت ازدواج‌شان نداشت. او برای مادرم اولین، و به نظرم، تنها خوشبختی حقیقی‌ای را به ارمغان آورده بود که در زندگی‌اش احساس کرده بود. فکر نمی‌کنم حتی تولد من هم آنقدر او را خوشحال کرده باشد. من مدرک ازدواج او با پدرم بودم، نتیجه‌ای پیش‌بینی شده از زندگی‌ای که او برای انجام دادنش بزرگ شده بود. اما عمو پراناب فرق می‌کرد. او اتفاقاً کاملاً غیرمنتظره‌ای در زندگی مادرم بود.

پاییز سال ۱۹۷۴، عمو پراناب در دانشگاه رادکلیف با دختری آمریکایی به اسم دبورا آشنا شد و شروع کرد به آوردنش به خانه ما. من دبورا را با اسم کوچکش صدا می‌زدم، درست مثل پدر و مادرم، اما عمو پراناب به دبورا یاد داد که پدرم را شمال‌دا و مادرم را بودی صدا بزند، کاری که دبورا با خوشحالی انجامش می‌داد. قبل از اینکه اولین بار برای شام بیایند خانه ما، از مادرم درحالی‌که داشت اتاق پذیرایی را مرتب می‌کرد پرسیدم که می‌توانم دبورا را زن عمو صدا کنم، همانطوری که پراناب را عموی خودم کرده بودم او را هم زن عموی خودم کنم. مادرم گفت: «چه فایده داره؟» خیلی تند نگاهم کرد و گفت: «تا چند هفته‌ی دیگه همه‌چیز تموم می‌شه و دبورا ترکش می‌کنه». اما دبورا کنار او ماند، در مهمانی‌های آخر هفته که عمو

پراناب و والدینم خیلی درگیرشان شده بودند حاضر می‌شد، در جمع‌هایی که به‌جز او همه بنگالی بود. دبورا بلند قد بود، بلندتر از پدر و مادرم و تقریباً هم‌قد عمو پراناب. موهای خرمایی رنگش را فرق وسط باز می‌کرد، درست مثل مادرم، اما به‌جای بافتن‌شان، آن‌ها را دم اسبی می‌بست یا همانطور شلخته می‌انداختشان روی شانه‌هایش، طوری که به‌نظرم مادر زشت بود. عینک نقره‌ای‌رنگ کوچکی به چشم می‌زد و هیچوقت آرایش نمی‌کرد، و فلسفه می‌خواند. به‌نظر من کاملاً زیبا بود، اما طبق حرف‌های مادرم صورتش کک و مک داشت و باسنش هم خیلی کوچک بود.

تا مدتی عمو پراناب هنوز هفته‌ای یک‌بار برای شام پیداش می‌شد، بیشتر هم از مادرم نظرش در مورد دبورا را می‌پرسید. دنبال تأیید او می‌گشت، به او می‌گفت که دبورا دختر پروفیسوری در کالج بوستون است، می‌گفت که پدرش کتاب شعر چاپ کرده و پدر و مادرش هر دو دکترا دارند. وقتی که او نبود، مادرم در مورد سر زدن‌های دبورا غر می‌زند، در مورد اینکه مجبور می‌شود غذا را کمتر تند کند با اینکه دبورا گفته بود از غذای تند خوشش می‌آید، و از گذاشتن کله‌ی سرخ شده‌ی ماهی داخل دال احساس خجالت می‌کرد. عمو پراناب به دبورا یاد داده بود بگوید خوب‌بالو و آچا و بعضی غذاهای خاص را به‌جای چنگال با انگشت‌هایش بردارد. بعضی وقت‌ها کارشان به غذا دادن به همدیگر می‌کشید، به انگشت‌هایشان اجازه می‌دادند داخل دهان آن یکی بمانند، این باعث می‌شد والدینم سرشان را بیندازند پایین و بشقاب‌هایشان را آنقدر نگاه کنند که این لحظه بگذرد. در گردهمایی‌های بزرگتر جلوی چشم بقیه همدیگر را می‌بوسیدند و دست‌های هم را می‌گرفتند، و وقتی که نمی‌توانستند صدای ما را بشنوند مادرم به دیگر زن‌های بنگالی می‌گفت: «قبلاً خیلی فرق داشت. نمی‌فهمم چطور یه نفر می‌تونه آنقدر یهویی عوض بشه. فرقش مثل جهنم و بهشت می‌مونه». همیشه از ضرب‌المثل‌های انگلیسی برای رساندن منظوری که داشت استفاده می‌کرد.

هرچقدر که مادرم تلاش می‌کرد از سر زدن‌های دبورا بیزار باشد، من انتظارش را می‌کشیدم. من عاشق دبورا بودم، طوری که معمولاً دخترهای جوان عاشق زن‌هایی می‌شوند که مادرشان نیستند. چشم‌های خاکستری آرامش را دوست داشتم، پانچوها و دامن‌های جین و صندل‌هایی که می‌پوشید، موهای صافش که اجازه می‌داد به‌هر مدل احمقانه‌ای که دلم بخواهد درشان بیاورم. من همیشه منتظر سر زدن‌هایش بودم. مادرم اصرار می‌کرد هر وقت که یک گردهمایی می‌رویم یکی از لباس‌های بلند ویکتورینم را بپوشم، که او بهشان می‌گفت ماکسیس و موهایم را مخصوص مهمانی درست کنم، که یعنی از هر دو طرف موهایم را ببافم و از پشت با گیره به هم وصل‌شان کنم. توی مهمانی‌ها دبورا نهایتاً خیلی مؤدبانه یک گوشه می‌نشست و با من بازی می‌کرد، بیشتر برای راحت شدن از دست زن‌های بنگالی که از او انتظار ادامه‌ی صحبت‌هایشان را داشتند. من بزرگتر از همه‌ی بچه‌های آن جمع‌ها بودم اما با وجود دبورا من هم یک

دوست داشتم. او همه‌ی کتاب‌هایی که خوانده بودم را می‌شناخت، پی‌پی جوراب‌بلنده و آن‌شرلی در گرین‌گیبلز. به من کادوهایی می‌داد که والدینم نه پول خریدنش را داشتند و نه انگیزه‌اش را: یک کتاب بزرگ از افسانه‌های گریم با طراحی‌های آب قلمی روی جلد ضخیم، برگه‌های ابریشمی، و عروسک‌های چوبی با موهای بافته شده. او در مورد خانواده‌اش با من حرف زد، سه خواهر بزرگتر و دو برادر، جوان‌ترین‌شان هم سن من بود. یک‌بار، بعد از دیدن والدینش، سه تا از کتاب‌های نانسی دروز را آورده بود، اسمش با دست‌خطی دخترانه بالای صفحه اول نوشته شده بود، و یک عروسک قدیمی، یک سالن تئاتر کوچک کاغذی که با پرده‌های قابل تعویض، نمای یک قصر و یک سالن رقص و فضای باز تزئین شده بود. من و دبورا خیلی راحت با هم انگلیسی حرف می‌زدیم، زبانی که در آن سن و سال، خودم را راحت‌تر از بنگالی با آن نشان می‌دادم، بنگالی زبانی بود که مجبور بودم در خانه با آن حرف بزنم. بعضی وقت‌ها از من می‌پرسید که در زبان بنگالی به فلان چیز چه می‌گویند؟ یک‌بار پرسید که اسوبو یعنی چه؟ کمی مکث کردم، بعد گفتم که فقط وقتی کار خیلی بی‌ادبانه‌ای انجام بدهم مادرم این‌طور صدایم می‌کند. و صورت دبورا درهم رفت. احساس او را می‌فهمیدم، می‌دانستم که کسی او را نمی‌خواهد، که او رنجیده شده، می‌دانستم مردم چه حرف‌هایی پشت سرش می‌زنند.

بیرون رفتن با فولکس واگن حالا چهار نفره شده بود، دبورا جلو می‌نشست، وقتی که عمو پراناب دنده عوض می‌کرد دستش را روی دستش می‌گذاشت، من و مادرم هم عقب می‌نشستیم. خیلی زود بهانه‌های مادرم برای نیامدن شروع شد، سردرد و سرماخوردگی، و اینطور من عضو یک مثلث جدید شده بودم. در کمال تعجب، مادرم اجازه می‌داد تا باهاشان بروم، به موزه هنرهای زیبا و باغ ملی و آکواریوم. منتظر بود که این رابطه از هم بپاشد، منتظر بود که دبورا قلب عمو پراناب را بشکند و او دوباره برگردد پیش ما، زخم خورده و پشیمان. من هیچ نشانه‌ای از مشکل داشتن بین آن‌ها نمی‌دیدم. مهربانی‌ای که نسبت به همدیگر داشتند و راحت ابراز کردن خوشحالی‌شان چیز جدید و رمانتیکی برای من بود. بودن من در صندلی عقب به عمو پراناب و دبورا اجازه می‌داد تا برای آینده تمرین کنند، تا روی ایده‌ی تشکیل خانواده‌ی خودشان کار کنند. عکس‌های بی‌شماری از من و دبورا گرفته شد، من نشسته روی دامن دبورا، من در حالی که دست او را گرفته‌ام، من در حالی که گونه‌اش را می‌بوسم. ما با لبخندهای مخفیانه با هم ارتباط برقرار می‌کردیم، و در آن لحظه‌ها حس می‌کردم که او بهتر از هر کسی در دنیا من را می‌فهمد. هرکسی ممکن بود بگوید که دبورا روزی یک مادر عالی خواهد شد. اما مادرم وانمود می‌کرد این موضوع را نمی‌داند. آن موقع نمی‌دانستم که مادرم به من اجازه داده با عمو پراناب و دبورا بیرون بروم چون او برای پنجمین بار بعد از تولد من حامله بود.

و آن قدر مریض و خسته بود که به خاطر ترس از دست دادن یک بچه‌ی دیگر بیشتر روز را می‌خوابید. بعد از ده هفته، دوباره بچه‌اش افتاد، و دکتر به او توصیه کرد که دست از تلاش کردن بردارد.

تا تابستان، یک حلقه‌ی الماس در دست چپ دبورا بود، چیزی که هیچوقت به مادرم داده نشده بود. چون خانواده‌ی خودش خیلی دور زندگی می‌کردند، عمو پراناب یک روز خودش تنهایی آمد خانه، تا قبل از دادن حلقه به دبورا از والدینم دعای خیر بگیرد. جعبه را نشان‌مان داد، بازش کرد و حلقه‌ی الماس‌نشان را از جعبه درآورد. گفت: «می‌خوام ببینم تو دست یه نفر چطوری می‌شه؟» از مادرم خواست تا آن را دستش کند، اما او قبول نکرد. من کسی بودم که آن را پوشیدم و وزن حلقه را روی بند انگشتم حس کرد. بعد عمو پراناب چیز دیگری درخواست کرد: می‌خواست والدینم برای والدینش نامه‌ای بنویسند که دبورا را دیده‌اند و او را کاملاً پسندیده‌اند. او به‌شکلی کاملاً طبیعی نگران بود، درباره‌ی اینکه به خانواده‌اش بگوید می‌خواهد با یک دختر آمریکایی ازدواج کند. همه‌چیز را در مورد ما به خانواده‌اش گفته بود، و یک زمانی هم والدینم نامه‌ای از پدر و مادر او دریافت کردند، ابراز تشکر و قدردانی برای زیر پر و بال گرفتن پسرشان و برای اینکه خانه‌ی خوبی در آمریکا برایش مهیا کرده‌اند. «نیاز نیست طولانی باشه، فقط چند خط. اگه شما بنویسید خیلی راحت‌تر قبول می‌کنن.» پدرم نه از دبورا خوشش می‌آمد و نه بدش، هیچوقت مثل مادرم در مورد او نظر نمی‌داد و از او انتقاد نمی‌کرد، اما به عمو پراناب اطمینان داد که نامه‌ی تأییدیه تا آخر هفته در راه کلکته خواهد بود. مادرم هم با تکان دادن سر، حرف او را تأیید کرد، اما ادامه‌ی آن روز فنجان چایی‌ای که تمام این مدت عمو پراناب به‌جای زیر سیگاری از آن استفاده کرده بود را داخل سطل آشغال دیدم، تکه تکه شده، و سه چسب زخم روی دست مادرم را.

والدین عمو پراناب از اینکه تنها پسرشان با دختری آمریکایی ازدواج کند وحشت‌زده بودند، و چند هفته بعد تلفن‌مان نصف‌شب زنگ خورد: آقای چاکرابورتی به پدرم می‌گفت که به هیچ‌وجه نمی‌تواند برای اینطور ازدواجی دعای خیر کنند، که حتی پرسیدن نظرشان هم اشتباه است، که اگر عمو پراناب جرأت کند با دبورا ازدواج کند آن‌ها دیگر او را پسر خودشان نمی‌دانند. بعد هم زنش گوشی را گرفت، خواست تا با مادرم صحبت کند، و طوری به او گله کرد که انگار صمیمی هستند، مادرم را برای شکل گرفتن این رابطه نامشروع مقصر دانست. گفت که برای او در کلکته همسری انتخاب کرده‌اند، که او قبل از سفر به آمریکا می‌دانسته باید بعد از تمام کردن تحصیلاتش برگردد و با همان دختر ازدواج کند. آن‌ها آپارتمانی در همسایگی خودشان برای پراناب و نامزدش خریده بودند که حالا خالی و منتظر بازگشت او بود. مادرش گفت: «فکر کردیم می‌تونیم به شما اعتماد کنیم، اما شما خیلی در حق ما بدی کردین». عصبانیتش را طوری روی یک غریبه خالی می‌کرد که نمی‌توانست روی پسرش خالی کند. «این اتفاقیه که تو آمریکا برای آدم میفته؟»

به‌خاطر عمو پراناب هم که بود، مادرم از نامزدی او دفاع کرد، به مادرش گفت که دبورا دختر مودبی از یک خانواده نجیب است. والدین عمو پراناب از والدین من خواستند تا او را از نامزدی منصرف کنند، اما پدرم نپذیرفت، به‌نظرش در جایگاهی نبود که این وضعیت به او ربطی داشته باشد. به مادرم گفت: «پدر و مادر اون که نیستیم، می‌تونیم بهش بگیم که قبول نکردن، اما نه بیشتر». و اینطور والدینم در مورد اینکه والدینش سرزنش‌شان کرده‌اند و آن‌ها را مقصر می‌دانند و او را تهدید به عاق‌شدن کرده‌اند هیچ‌چیزی به عمو پراناب نگفتند. فقط گفتند که برایش دعای خیر نکرده‌اند. در جواب راضی نبودن آن‌ها، عمو پراناب با بی‌اعتنایی گفت: «مهم نیست، همه که به اندازه‌ی شما فکرشون باز نیست. همین که شما راضی هستین کافیه.»

بعد از نامزدی، عمو پراناب و دبورا کم‌کم شروع به محو شدن از زندگی ما کردند. با هم زندگی می‌کردند، داخل آپارتمانی در بوستون، در قسمت جنوبی، قسمتی از شهر که پدر و مادرم آن را نا امن می‌دانستند. ما هم جابجا شدیم، به خانه‌ای در ناتیک. با اینکه خانه را خریده بودیم والدینم طوری زندگی می‌کردند که انگار هنوز مستأجر بودند، با رنگ‌های باقی‌مانده لک دیوارها را می‌گرفتند و دل‌شان نمی‌آمد به دیوارها میخ بزنند که سوراخ شوند و هر بعدازظهر که نور خورشید از پنجره به داخل اتاق پذیرایی می‌تابید مادرم پرده‌ها را می‌کشید که مبلمان جدید رنگ‌شان نپرد. چند هفته قبل از عروسی، والدینم عمو پراناب را تنها به خانه‌مان دعوت کردند، و مادرم شام مخصوصی آماده کرد تا پایان دوران مجردی‌اش را جشن بگیرد. این تنها جنبه‌ی بنگالی عروسی بود؛ بقیه‌اش به شکل سختگیرانه‌ای آمریکایی بود، با کیک و عاقد و دبورا در یک لباس بلند سفید و توری. عکسی از شام وجود دارد، که توسط پدرم گرفته شده، تا جایی که می‌دانم تنها عکسی است که مادرم و عمو پراناب هر دو داخل آن هستند. این عکس کمی تار است؛ یادم می‌آید عمو پراناب به پدر توضیح می‌داد که چطور با دوربین کار کند، و در نهایت عکس او زمانی که به میز آشپزخانه و غذاهای چیده شده روی آن که مادرم به افتخار او تدارک دیده بود نگاه می‌کند گرفته شد، با دهان باز، دست‌های درازش کشیده شده‌اند و انگشت‌هایش اشاره می‌کنند، به پدرم یاد می‌دهد که چطور درجه نور سنج را بخواند یا یک همچین چیزی. مادرم کنارش ایستاده، یک دستش به حالت دعای خیر کردن روی سر او قرار گرفته، اولین و آخرین باری که در زندگی‌اش او را لمس کرد. مادرم بعدها به دوست‌هایش گفت: «دبورا یه روز ترکش می‌کنه، پراناب داره زندگی‌ش رو به باد می‌ده.»

مراسم ازدواج در کلیسایی در ایپسویچ برگزار شد، با پذیرایی در یک کلاب سنتی. قرار بود جشن کوچکی باشد، که والدینم فکر کردند لابد به جای سیصد یا چهارصد نفر، صد یا دویست نفر هستند. مادرم شوکه شد وقتی دید کمتر از سی نفر دعوت شده‌اند، و وقتی دید از بین همه‌ی بنگالی‌هایی که عمو پراناب می‌شناسد

فقط ما دعوت شده‌ایم به جای اینکه قدردان باشد جا خورد. در مراسم عروسی، ما هم نشستیم، مثل مهمان‌های دیگر، اول روی نیمکت‌های سفت چوبی کلیسا و بعد روی یک میز دراز که برای ناهار حاضر شده بود. با اینکه آن‌روز ما نزدیک‌ترین افراد به عمو پراناب بودیم اما عضو گروه‌هایی که عکس‌شان در آن کلاب گرفته شد نبودیم، با وجود والدین دבורا و پدر بزرگ و مادر بزرگش و برادرهایش، نه مادر و نه پدرم آن روز بلند نشدند تا به افتخار عروس و داماد سخنرانی کنند و به سلامتی‌شان چیزی بنوشند. مادرم از اینکه دבורا می‌دانست پدر و مادرم گوشت گاو نمی‌خورند و برخلاف بقیه برای آن‌ها ماهی سرو کرده بود اصلاً متشکر نبود. مدام بنگالی حرف می‌زد، در مورد تشریفاتی بودن مراسم غر می‌زد و اینکه عمو پراناب، که تاکسیدو پوشیده بود، به‌زور یک کلمه هم با ما حرف زده بود چون خیلی مشغول صمیمی شدن با تازه فامیل‌های آمریکایی‌اش دور میز بود. طبق معمول، پدرم در جواب اظهار نظرهای مادرم هیچ چیزی نمی‌گفت، آرام و بادقت غذایش را می‌خورد، گهگاه کارد و چنگالش در برخورد با کف بشقاب چینی جیرجیر می‌کردند، چون عادت داشت همیشه غذایش را با دست بخورد. بشقابش را خالی کرد، بعد بشقاب مادرم را، چون او گفته بود این غذا خوردنی نیست، و بعد اعلام کرد که به خاطر خوردن دلش درد گرفته. تنها زمانی که مادرم زورکی لبخند زد وقتی بود که دבורا پشت صندلی‌اش ظاهر شد، گونه‌اش را بوسید و پرسید که آیا بهمان خوش می‌گذرد. وقتی مراسم رقص شروع شد، والدینم پشت میزشان ماندند، چایی خوردند، و بعد از دو سه آهنگ تصمیم گرفتند که وقت خانه رفتن است. مادرم طوری نگاهم کرد که من از آن طرف اتاق منظورش را بفهمم، جایی که داشتم داخل یک حلقه با عمو پراناب و دבורا و بقیه بچه‌های داخل عروسی می‌رقصیدم. من می‌خواستم بمانم، و وقتی که با ناچاری به سمت محل نشستن والدینم رفتم دבורا پشت سرم آمد. به مادرم گفت: «بودی، بذار یوشا بمونه. داره بهش خوش می‌گذره. خیلی از مهمون‌ها میان سمت خونه شما، یکی می‌تونه چند ساعت بعد برسوندش.» اما مادرم گفت نه، تا همین موقع هم کلی به من خوش گذشته، و مجبورم کرد که کتم را روی لباس آستین پفی‌ام بپوشم. بعد از عروسی وقتی به سمت خانه می‌رفتیم برای اولین بار، و نه آخرین بار در زندگی‌ام، به مادرم گفتم که ازش متنفرم.

سال بعد، اطلاعیه‌ی تولدی از چاکرابورتی‌ها دریافت کردیم، عکسی از تولد دخترهای دوقلو، که مادرم نه آن‌را توی آلبومی گذاشت نه روی در یخچال چسباند. اسم دخترها ساربانی و سابیتری بود، اما بهشان می‌گفتند بانی و سارا. به‌جز کارت تشکرشان نسبت به کادوی ازدواجمان، این تنها ارتباطشان با ما بود؛ ما به خانه‌ی جدیدشان در ماربل‌هد دعوت نشدیم، بعد از اینکه عمو پراناب شغلی با حقوق بالا در استون و وبستر گرفت این خانه خریده شد. تا مدتی، والدینم و دوستانشان به دعوت کردن چاکرابورتی‌ها به گردهمایی‌هایشان ادامه دادند، اما چون هیچوقت نمی‌آمدند، یا بعد از یک ساعت می‌رفتند، دعوت کردنشان

متوقف شد. مقصر این غیبت‌ها، به نظر والدینم و دوستانشان دبوراً بود، و همه قبول داشتند که او نه تنها عمو پرناب را از رگ و ریشه‌اش جدا کرده بود بلکه استقلال او را هم از بین برده بود. دبوراً دشمن بود، عمو پرناب هم اسیرش. سرنوشت‌شان عبرت شده بود، نمونه‌ای از به نتیجه نرسیدن ازدواج دو نفر از دو فرهنگ مختلف. گهگاه همه را شگفت‌زده می‌کردند، برای چند ساعت در مراسم دعا به همراه دخترهای دوقلویشان حاضر می‌شدند، که به‌سختی بنگالی به‌نظر می‌رسیدند و فقط انگلیسی حرف می‌زدند و به شکلی کاملاً متفاوت نسبت به من و بقیه بچه‌ها بزرگ شده بودند. هر تابستان به کلکته نمی‌رفتند، والدینی نداشتند که به شکل دیگری از زندگی وابسته باشند و بچه‌هایشان را مجبور کنند تا مثل آن‌ها رفتار کنند. به خاطر دبوراً، از همه‌ی این‌ها معاف شده بودند، و به همین دلیل بهشان حسادت می‌کردم. دبوراً هر وقت که من را می‌دید می‌گفت: «یوشا، بین چقد بزرگ شدی، چقد خوشگل و خانم شدی». و من حتی برای یک دقیقه هم که شده، یاد روزهای خوشی که با هم داشتیم می‌افتادم. آن موقع موهای بلند قشنگش را چتری کوتاه کرده بود. می‌گفت: «شرط می‌بندم به‌زودی انقدر بزرگ می‌شی که بتونی از بچه‌ها مراقبت کنی. بهت زنگ می‌زنم، بچه‌ها خیلی خوششون میاد.» اما هیچوقت این کار را نکرد.

من شروع کردم به خارج شدن از دوران دختر بچه بودن، وارد شدن به دوره‌ی راهنمایی و زیاد کردن علاقه‌ی پسرهای آمریکایی کلاسمان به خودم. این علاقه‌ها هیچ ارزشی برای من نداشتند؛ برخلاف تعریف‌های دبوراً، آن موقع ظاهراً همیشه بیشتر از سنم نشان می‌داد. اما مادرم حتماً چیزی می‌دانست، برای اینکه نمی‌گذاشت در رقص‌های مدرسه که آخرین جمعه‌ی هر ماه در کافه‌تریای مدرسه برگزار می‌شد بروم، و قانون ناگفته‌ای هم وجود داشت که من حق ندارم با کسی قرار بگذارم. هر از گاهی می‌گفت: «به اینکه مثل عمو پرناب با یه آمریکایی ازدواج کنی و بذاری بری حتی فکر هم نکن.» من سیزده سالم بود، فکر ازدواج خیلی بی‌ربط بود. با این وجود هنوز حرف‌های ناراحت‌کننده‌ی من می‌کرد و حس می‌کردم بیش از حد مراقب من است. وقتی به او می‌گفتم می‌خواهم سینه‌بند ببندم از کوره در می‌رفت و به‌شدت عصبانی می‌شد، یا اگر می‌خواستم با دوستی بروم میدان هاروارد. وسط بگومگوها، همیشه پای دبوراً را به‌عنوان نقطه‌ی مقابل خودش وسط می‌کشید، زنی که او نخواست شبیهش باشد. «اگه اون مادرت بود، می‌داشت هرکاری دلت می‌خواد بکنی چون برات مهم نبود. این چیزیه که تو می‌خوای یوشا؟ مادری که بهت اهمیت نده؟» وقتی قبل از اینکه بروم کلاس نهم عادت‌های ماهیانه‌ام شروع شد، مادرم برایم سخنرانی کرد، اینکه نباید بگذارم کسی بهم دست بزند، و بعد پرسید که آیا می‌دانم یک زن چطور حامله می‌شود؟ چیزی که توی علوم خوانده بودیم را بهش گفتم، در مورد اینکه اسپرم چطور تخمک را بارور می‌کند، و بعد پرسید که آیا می‌دانم دقیقاً

چطوری این اتفاق می‌افتد؟ اضطراب را توی چشم‌هایش می‌دیدم و بنابراین، با اینکه این جنبه‌ی تولیدمثل را هم می‌دانستم اما دروغ گفتم، و گفتم که هنوز این را یادمان نداده‌اند.

شروع کردم به مخفی کردن بقیه چیزها از او، با کمک دوستانم سر او شیر می‌مالیدم. به او می‌گفتم که خانه‌ی یکی از دوست‌هایم می‌خواهم درحالی‌که آن موقع می‌رفتم به پارتهای مختلف، آجو می‌خوردم و به پسرها اجازه می‌دادم مرا ببوسند و سینه‌هایم را بمالند و خودشان را درحالی‌که روی یک مبل یا صندلی عقب ماشین ولو شده بودیم و همدیگر را می‌مالیدیم به باسنم فشار بدهند. کم‌کم دلم به حال مادرم سوخت؛ هرچقدر که بزرگتر می‌شدم، بیشتر می‌دیدم که چه زندگی منزوی و تنهایی دارد. هیچوقت کار نکرده بود، و در طول روز برای گذراندن زمان، تلویزیون تماشا می‌کرد. هر روز، تنها کارش، تمیز کردن و غذا پختن برای من و پدرم بود. به‌ندرت می‌رفتیم رستوران، پدرم همیشه از گرانی آن‌ها بد می‌گفت، حتی در ارزان‌ترین‌هایشان، که چقدر در مقایسه با غذا خوردن در خانه گران‌تر تمام می‌شود. وقتی مادرم غر می‌زد که چقدر از زندگی کردن در حومه شهر متنفر است و چقدر احساس تنهایی می‌کند او هیچ چیزی برای آرام کردنش نمی‌گفت. پیشنهاد می‌داد که: «اگه انقدر ناراحتی برگرد برو کلکته»، این قضیه را روشن می‌کرد که جدایی‌شان تأثیر زیادی روی زندگی او نخواهد داشت. من هم در سر و کله زدن با مادر، شروع کردم به گرفتن خلق و خوی پدر و دو برابر کردن تنهایی او. وقتی برای صحبت کردن زیاد با تلفن سرم داد می‌زد، یا برای زیاد ماندن داخل اتاقم، یاد گرفتم که من هم سرش داد بکشم، گفتن اینکه رقت‌آمیز است، که هیچ چیزی در مورد من نمی‌داند، و این برای هر دوی ما روشن بود که من از نیاز داشتن به او دست کشیده‌ام، یکهو و قطعی، درست مثل کاری که عمو پرناب انجام داد.

یک‌سال قبل از آن که بروم کالج، من و والدینم به مناسبت جشن شکرگزاری به خانه‌ی چاکرابورتی‌ها دعوت شدیم. ما تنها مهمان‌های قدیمی از گروه‌های کامبریج نبودیم؛ معلوم شد که عمو پرناب و دبور می‌خواستند یک جور تجدید دیدار با همه‌ی آدم‌هایی که آن‌موقع باهاشان دوست بوده‌اند را انجام داده باشند. در حالت عادی، والدین من جشن شکرگزاری را برگزار نمی‌کردند؛ سنت دور یک میز نشستن و خوردن همه‌ی خوراکی‌های روی آن برای‌شان غریب بود. طوری رفتار کردند که انگار روز یادبود کشته شدگان جنگی است یا روز بزرگداشت سربازان پیشین – فقط یک روز تعطیل دیگر در تقویم آمریکایی‌ها. اما تا ماربل‌هد رانیدیم، تا یک خانه با نمای سنگی، با یک مسیر شنی به شکل نیم‌دایره که پر از ماشین بود. فاصله‌ی خانه تا اقیانوس چند قدم بیشتر نبود؛ در راه، از کنار ساحل آمده بودیم و سردی و درخشان بودن اقیانوس را دیده بودیم و وقتی از ماشین پیاده شدیم صدای مرغ‌های دریایی و موج‌های دریا به ما خوش آمد گفت. بیشتر اثاثیه اتاق پذیرایی به زیرزمین منتقل شده بودند، و میزهای اضافی به میز اصلی اضافه شده بود

تا یک شکل U مانند ایجاد شود. رویشان با رومیزی پوشیده شده بود، روی آن هم بشقاب‌های سفید و ظروف نقره، که وسطشان شکل کدو داشت. من مبهوت اسباب بازی‌ها و عروسک‌هایی بودم که همه‌جا بودند، سگ‌هایی که موهای بلند زردشان روی همه چیز ریخته بود، عکس‌های بانی و سارا و دبورا که دیوارها را تزیین کرده بودند، و تازه عکس‌های بیشتری که روی در یخچال چسبانده شده بودند. وقتی رسیدیم غذا داشت حاضر می‌شد، چیزی که به نظر مادرم ناپسند بود، آشپزخانه‌ای پر از آدم و بو و بی‌شمار کاسه‌های کثیف شده.

خانواده‌ی دبورا، که به شکل غیرواضحی آن‌ها را از مراسم عروسی یادم می‌آمد، آنجا بودند، پدر و مادرش، خواهر و برادرهایش، شوهرها و زن‌هایشان و دوست‌پسرها و بچه‌هایشان. خواهرهایش سی‌ساله داشتند، اما مثل دبورا، ممکن بود با دخترهای دبیرستانی اشتباه گرفته شوند، با آن شلوارهای جین، کفش‌های چوبی و ژاکت‌های پشمی که پوشیده بودند و برادرش متی، که من در مراسم عروسی با او داخل یک حلقه رقصیده بودم، حالا دانشجوی سال اول دانشگاه امرست بود، با چشم‌های درشت سبز رنگ و موهای پرپشت قهوه‌ای و چهره‌ای که به راحتی قرمز می‌شد. به محض اینکه خواهر و برادرهای دبورا را دیدم که داخل آشپزخانه در حال خرد کردن و هم‌زدن چیزها جوک می‌گفتند و با هم شوخی می‌کردند، از دست مادرم عصبانی شدم که با حرفش قبل از ترک کردن خانه مجبورم کرده بود شلوار کامیز بپوشم. می‌دانستم که به خاطر طرز لباس پوشیدنم فکر می‌کردند من بیشتر با بنگالی‌ها راحت‌تر تا با آن‌ها. اما دبورا روی بودن من اصرار داشت، نشاندم تا سیب‌ها را همراه با متی پوست بکنم، و دور از چشم پدر و مادرم به من آبجو داد. وقتی غذا حاضر شد، به ما گفته شد که کجا بنشینیم، در قالبی یکی در میان زن و مرد، که بنگالی‌ها را معذب می‌کرد. بطری‌های شراب روی میز چیده شده بودند. دو تا بوقلمون حاضر شده بود، یکی شکم‌پر با سوسیس و یکی بدون آن. دهنم با این غذا آب افتاده بود، اما می‌دانستم بعداً، در راه برگشت به خانه، مادرم شکایت خواهد کرد که غذا بی‌مزه و کم‌ادویه بود. وقتی یک نفر می‌خواست برایش کمی شراب بریزد دستش را بالای لیوان تکان می‌داد و می‌گفت: «امکان نداره».

پدر دبورا، یوجین، بلند شد تا دعای قبل از غذا را بگوید، و از همه خواست تا دست‌های همدیگر را بگیرند. سرش را خم کرد و چشم‌هایش را بست. اینطور شروع کرد: «خدای مهربان، ما امروز از تو تشکر می‌کنیم به خاطر غذایی که می‌خواهیم بخوریم.» پدر و مادرم کنار هم نشسته بودند، و من مبهوت دیدن دست به دست شدن آن‌ها بودم، مبهوت انگشت‌های قهوه‌ای پدرم که به آرامی لابلای انگشت‌های کمرنگ مادرم قرار داشت. متوجه شدم متی آن طرف اتاق نشسته، و او را دیدم که وقتی پدرش حرف می‌زد زیر چشمی من را نگاه می‌کرد. بعد از آمین گفتن، یوجین لیوانش را بلند کرد و گفت: «من رو ببخشید، اما فکر

نمی‌کردم هیچوقت فرصت داشته باشم که این رو بگم: به سلامتی شکرگزاری با هندی‌ها. «فقط چند نفر به شوخی‌اش خندیدند.

عمو پراناب بلند شد و از همه به‌خاطر آمدنشان تشکر کرد. به‌خاطر الکل خیلی ریلکس بود، بدن باریک و درازش شروع به پهن شدن کرده بود. شروع کرد از روی احساسات صحبت کردن در مورد روزهای اولی که به کمبریج آمده بود، و بعد ناگهان داستان دیدن من و مادرم برای اولین‌بار را برای مهمان‌ها تعریف کرد، اینکه چطور آن بعدازظهر ما را تعقیب کرده بود. آدم‌هایی که ما را نمی‌شناختند به جزئیات آن اتفاق خندیدند، و به درماندگی عمو پراناب. او دور اتاق قدم زد تا رسید به جایی که مادرم نشسته بود و یکی از دست‌های دراز و لاغرش را دور شانه‌اش انداخت، مجبورش کرد برای یک لحظه‌ی کوتاه بلند شود. «این خانم»، او را نزدیک خودش گرفت و با صدای بلند گفت: «این خانم اولین جشن شکرگزاری واقعی من تو آمریکا رو میزبانی کرد. احتمالاً یه بعدازظهر تو ماه می بود، اما اون اولین غذا دور میز بودی واسه من شکرگزاری بود. اگه اون غذا نبود، برگشته بودم به کلکته.» مادرم خجالت‌زده سرش را برگرداند. سی‌وهشت سالش بود، موهایش همان‌موقع هم خاکستری شده بودند و به سن پدرم نزدیک‌تر بود تا سن عمو پراناب. صرف‌نظر از اضافه‌وزنش، خوش‌تیپی و بی‌خیالی‌اش را حفظ کرده بود. عمو پراناب برگشت سرجایش، بالای میز، کنار دبوراه، و حرفش را اینطور تمام کرد: «و اگه این اتفاق نیفتاده بود هیچوقت تو رو نمی‌دیدم عزیزم.» و جلوی همه لب‌های او را بوسید، همه دست زدند، طوری که انگار دوباره روز عروسی‌شان بود.

بعد از بوقلمون، چنگال‌های کوچک‌تری پخش شد و سفارش سه‌کیک مختلف گرفته شد، نوشته شده روی کاغذهای کوچک توسط خواهرهای دبوراه، طوری که انگار خدمتکار بودند. بعد از دسر، سگ‌ها نیاز به بیرون رفتن داشتند، و عمو پراناب برای بردن آن‌ها داوطلب شد. «یه قدم زدن توی ساحل چطوره؟» او پیشنهاد داد و خانواده‌ی دبوراه با هم موافق بودند که ایده‌ی فوق‌العاده‌ای است. هیچکدام از بنگالی‌ها نمی‌خواستند بروند، ترجیح می‌دادند با چایی‌هایشان، دور هم بنشینند و در نهایت یک گوشه‌ی اتاق، بعد از حرف‌های مفت با آمریکایی‌ها در طول نهار، آزادانه صحبت کنند. متی آمد و روی صندلی کناری من که حالا خالی شده بود نشست، من را تشویق کرد که بروم پیاده روی. وقتی قبول نکردم، به بهانه‌ی نامناسب بودن لباس و کفش‌هایم، اما از خشم پنهان مادرم هم به‌خاطر کنار هم بودن ما خبر داشتم، گفت: «مطمئنم دب می‌تونه یه لباس بهت قرض بده». رفتم طبقه‌ی بالا، جایی که دبوراه یک شلوار جین، یک ژاکت کلفت و یک جفت کتانی به من داد، تا شبیه خودش و خواهرهایش بشوم.

روی لبه‌ی تختش نشست و لباس عوض کردن من را نگاه کرد، طوری که انگار دوست‌دختر بودیم، و پرسید که آیا دوست‌پسر دارم. وقتی گفتم نه، گفت: «به‌نظر متی تو خیلی بانمکی»

- خودش گفت؟

- نه، اما می‌تونم بفهمم.

درحالی‌که بر می‌گشتم طبقه پایین، با دل و جرأت پیدا کردن به‌خاطر دانستن این موضوع، با جین‌هایی که اگر هم می‌خواستم خودم انتخاب کنم همین‌ها را انتخاب می‌کردم بالاخره حس کردم خودم هستم، متوجه مادرم شدم که چشم‌هایش را از فنجان چایی‌اش برداشت و به من زل زد، اما چیزی نگفت و من رفتم بیرون، با عمو پراناب و سگ‌ها و فامیل‌هایش، در امتداد یک جاده و بعد از چند پله‌ی لیز چوبی تا کنار آب پایین رفتیم. دورا و یکی از خواهرهایش خانه ماندند، تا نظافت را شروع کنند و به آن‌هایی که خانه مانده‌اند برسند. اول همه با هم قدم می‌زدیم، در یک ردیف روی شن‌ها، اما بعد متوجه شدم که متی یواش‌تر می‌رود، و خب ما دو تا عقب‌تر از بقیه می‌رفتیم، فاصله‌ی بین ما و بقیه بیشتر می‌شد. شروع کردیم به لاس زدن، از چیزهایی حرف زدیم که حالا یادم نمی‌آید، و در نهایت رفتیم پشت یک تخته سنگ و متی یک سیگاری از جیبش درآورد. پشت‌مان را به باد کردیم و آن را کشیدیم، انگشت‌های سردمان در این مدت به هم می‌خوردند، لب‌هایمان را روی همان جای نم‌دار کاغذ لول شده می‌گذاشتیم که نفر قبلی گذاشته بود. اول هیچ تأثیری حس نکردم، اما بعد، گوش‌دادن به او که در مورد گروه موسیقی‌اش حرف می‌زد، می‌دانستم که صدایش از کیلومترها آن‌طرف‌تر می‌آید، و میل به خندیدن داشتم، با اینکه چیزی که او می‌گفت اصلاً خنده‌دار نبود. احساس کردم ساعت‌ها از بقیه جدا مانده‌ایم، اما وقتی برگشتیم روی شن‌های ساحل هنوز می‌توانستیم آن‌ها را ببینیم، که روی یک صخره سنگی راه می‌رفتند تا بتوانند غروب خورشید را ببینند. وقتی همه برگشتیم به سمت خانه، هوا تاریک شده بود، و می‌ترسیدم وقتی که هنوز نشسته بودم پدر و مادرم را ببینم. اما وقتی رسیدیم دورا بهم گفت که پدر و مادرم، خسته بودند و رفته‌اند، موافقت کرده‌اند که یک نفر بعداً من را برساند خانه. آتشی روشن شده بود و به من گفتند که راحت باشم و هرچقدر که می‌خواهم از کیک‌های باقی‌مانده بخورم. اتاق پذیرایی کم‌کم مرتب شد. معلوم است، متی کسی بود که من را رساند خانه، و داخل راه ماشین‌رو جلوی خانه‌مان بوسیدمش، یکهو نگران شدم که نکند مادرم با لباس خوابش بیاید داخل حیاط و ما را آن‌طور ببیند. شماره‌ام را به متی دادم، و برای چند هفته مدام به او فکر می‌کردم، و به شکل احمقانه‌ای امیدوار بودم که زنگ بزند.

در پایان، حق با مادرم بود، و چهارده سال بعد از آن جشن شکرگذاری، بعد از بیست‌وسه سال زندگی مشترک، عمو پراناب و دبورا طلاق گرفتند. عمو پراناب کسی بود که از راه به در شده بود، عاشق یک زن متأهل بنگالی شده بود، و در این راه، دو خانواده را به نابودی کشانده بود. آن یکی زن کسی بود که پدر و مادرم او را می‌شناختند، البته نه خیلی خوب. دبورا آن موقع در دهه چهارم زندگی‌اش به سر می‌برد، بانی و سارا هم کالج بودند. موقع ناراحتی و درماندگی‌اش، مادرم کسی بود که دبورا پیشش رفت، زنگ زد و پشت خط گریه کرد. به هر شکل، تمام آن سال‌ها به احترام گذاشتن به ما مثل خانواده خودش ادامه داده بود، وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگ مردند گل فرستاده بود، و یک نسخه‌ی فشرده از دیکشنری آکسفورد به‌عنوان هدیه فارغ‌التحصیلی به من داده بود. دبورا از مادرم پرسید: «تو خوب می‌شناختیش، چطور تونست همچین کاری انجام بده؟» و بعد: «چیزی در این مورد می‌دونستی؟» مادرم صادقانه جواب داد که نمی‌دانسته. قلب‌هایشان توسط یک مرد شکسته شده بود، فقط مال مادرم خیلی وقت پیش ترمیم شده بود و به شکل عجیبی، وقتی پدر و مادرم به پیری نزدیک شده بودند، او و پدرم عاشق همدیگر شده بودند، اگر نخواهم طور دیگری آن‌را بنامم حداقل غیرعادی بود. به نظرم غیبت من در خانه، وقتی رفته بودم کالج، به این موضوع ربط داشته باشد، چون در طول سال‌ها، وقتی سر می‌زدم، متوجه گرمایی شده بودم که قبلاً بین پدر و مادرم وجود نداشت، یک عشوه‌گری، یک اتفاق نظر، یک نگرانی وقتی یکی‌شان مریض بود. همچنین من و مادرم صلح کرده بودیم؛ او این حقیقت را قبول کرده بود که من فقط دختر او نبودم، بلکه فرزند آمریکا هم بودم. کم‌کم، قبول کرد که من با یک مرد آمریکایی قرار می‌گذارم، و بعد دیگری، و بعد هم دیگری، که باهاشان می‌خواهم، و حتی با وجود اینکه ازدواج نکرده بودیم با یکی‌شان زندگی کرده‌ام. به دوست پسرهایم که می‌بردمشان خانه‌مان خوش‌آمد می‌گفت و وقتی به هم می‌زدیم بهم می‌گفت که یک نفر بهتر پیدا می‌کنم. بعد از سال‌ها بیکار بودن، وقتی پنجاه سالش شد تصمیم گرفت در دانشگاه نزدیک خانه‌مان مدرک کتابداری بگیرد.

پشت تلفن، دبورا به چیزی اعتراف کرد که مادرم را غافلگیر کرد. که همه‌ی این سال‌ها ناامیدانه احساس می‌کرده قسمت بی‌مصرف زندگی پراناب بوده. «اون موقع خیلی بدجور به تو حسودیم می‌شد، برای اینکه می‌شناختیش، طوری می‌فهمیدیش که من هیچوقت نتونستم بفهمم. اون واقعاً پشتشو کرد به خانواده‌اش، به همه‌ی شما، اما من هنوز هم نگران بودم. هیچوقت نتونستم از دست این حس راحت بشم.» او به مادرم گفت که سال‌ها سعی کرده، تا عمو پراناب را با خانواده‌اش آشتی بدهد، و اینکه همچنین تشویقش کرده تا ارتباطش با بنگالی‌های دیگر را هم حفظ کند، اما او مقاومت می‌کرده. این ایده‌ی دبورا بوده که ما را برای

جشن شکرگذاری دعوت کنند؛ دست بر قضا، آن زن دیگر هم آنجا بوده. «امیدوارم به‌خاطر اینکه اون رو از زندگی شما دور کردم من رو مقصر ندونی، بودی. من همیشه نگران بودم که اینطور فکر کنی.»

مادرم خیال دبور را راحت کرد که او را مقصر هیچ چیزی نمی‌داند. او راجع به حسادت خودش در سال‌ها پیش به دبور هیچ چیزی نگفت، فقط گفت برای اتفاقی که افتاده متأسف است، که اتفاق ناراحت‌کننده و وحشتناکی برای خانواده آن‌هاست. به دبور نگفت که چند هفته بعد از ازدواج عمو پرناب، موقعی که من به کمپ دخترهای پیش‌آهنگ رفته بودم و پدرم هم سر کار بود، در خانه گشته، همه‌ی سنجاق قفلی‌هایی که داخل دراورها و قوطی‌ها بوده را جمع کرده و آن‌ها را به سنجاق‌های دور‌النگوهایش اضافه کرده. وقتی به اندازه‌ی کافی سنجاق پیدا کرده، یکی‌یکی سنجاق‌ها را بسته به ساری‌اش، تکه‌ی جلویی لباس را به پارچه‌ی زیری وصل کرده، که هیچکس نتواند لباسش را از تنش در بیاورد. بعد یک قوطی روغن آتش‌زا و یک جعبه کبریت آشپزخانه آورده و رفته بیرون، داخل حیاط خانه‌مان، که پر از برگ‌های آماده برای جمع‌شدن بوده. روی ساری‌اش یک بارانی بنفش رنگ پوشیده و هر همسایه‌ای ممکن بوده فکر کند خیلی عادی آمده بیرون تا کمی هوای تازه بخورد. دکمه‌های بارانی را باز کرده و درب قوطی آتش‌زا را برداشته و آن را روی خودش ریخته، بعد دکمه‌های بارانی را بسته و کمربندش را سفت کرده. تا نزدیک سطل زباله‌ی پشت خانه‌مان قدم زده و قوطی روغن آتش‌زا را پرت کرده، بعد با جعبه کبریت داخل جیب بارانی‌اش برگشته وسط حیاط. برای نزدیک به یک ساعت همان‌جا ایستاده، به خانه‌مان نگاه کرده، سعی کرده جرأتش را پیدا کند کبریتی روشن کند. من کسی نبودم که او را نجات دادم، یا پدرم، بلکه همسایه بغلی‌مان، خانم هولکام، کسی که مادرم هیچوقت با او دوست نبوده. آمده بوده تا برگ‌های داخل حیاط را جمع کند، مادرم را صدا زده و گفته که چه غروب زیبایی است. «دیدم مدتی این‌جا وایسادی و بهش نگاه می‌کنی» مادرم موافقت کرده، و بعد برگشته داخل خانه. وقتی که من و پدرم آن شب آمدیم خانه، او داخل آشپزخانه بود و برای شام‌مان برنج می‌پخت، طوری که انگار یک‌روز مثل بقیه‌ی روزها بود.

مادرم هیچ‌کدام از این‌ها را به دبور نگفت. من کسی بودم که او پیشش اعتراف کرد، بعد از اینکه قلبم توسط مردی که فکر می‌کردم با او ازدواج کنم شکسته شده بود. ■

مترجم: امین شیرپور

منتشر شده در ماهنامه ادبیات داستانی چوک شماره ۳۹ سال ۹۲